

بت وارگی سرمایه باقی می ماند، نیاز به خویشتن - رهایی (Self-emancipation) بنیانی از سوی کارگران دارد. این واقعیت که خود سرمایه، که از دید مارکس باید نظام دیگری به طور کامل جای آن را بگیرد، ریشه ای این چنان عمیق در تاریخ دارد که منشاء آن دست کم به یونان و رُم قدیم بر می گردد (۱۰۷)، تنها می تواند تأکیدی بر بار سنگین مادی حقیقت ساده ی فوق باشد.

### ۳ - ۱ - ۱۷

مناسبات سرمایه ای (Capital Relation) مناسباتی به غایت متناقض است، چرا که خصیصه ی آن عبارت از وجود شکاف دولایه ای در اردوی کار از یک سو و وجود باری دولایه ای و انگلی از جهت اردوی سرمایه بر آن شکاف از سوی دیگر است. تناقض در مناسبات سرمایه از آن رو باز هم پیچیده تر می شود که شکاف های دوگانه - تا زمانی که این رابطه از نظر تاریخی پذیرفتنی بماند - از طریق تضاد ساختاری آشتی ناپذیری به هم متصل می گردد. آنچه مناسبات سرمایه داری را برای دوره ی معینی دوام پذیر و قابل پذیرش می سازد، این است که در شرایط فقدان یک آلترناتیو سوخت و ساز اجتماعی، سرمایه و کار - و نه سرمایه دار خصوصی و دارایی های مادی از نظر حقوقی محافظت شده ی او - در فرایند باز تولید مادی، به طوری جدایی ناپذیر به هم وابسته اند و [هیچ یک] بی ادامه ی بازتولید متقابل دیگری، و نیز باز تولید تضاد آشتی ناپذیر و ساختاری نسبت به یکدیگر قادر به ادامه ی حیات نیستند. با وجود این، مناسبات سرمایه ای نه به رغم متناقض بودنش که به طور دقیق به واسطه ی این تناقض، بنیان گذاری شد؛ و تا زمانی که بتواند به موجودیت خود به عنوان نظامی آرگانیک ادامه دهد، خود را به صورت فرآیند باز تولید گسترده ی سرمایه که «در تمام مراحل باز هم همیشه سرمایه باقی می ماند»، به جامعه تحمیل خواهد کرد. به همین دلیل نیز هست که تمام کوشش های گذشته برای حذف تضادهای ساختاری نظام - از «سرمایه داری مردمی» گرفته تا سیاست سازش و تسلیم سوسیال دمکرات ها - ثابت کرده، نه تنها بیهوده، که بی بنیان هم بوده اند و در آینده نیز چنین خواهند ماند. سرمایه، تا زمانی که فرآیند بازتولید پویای آن به طور عینی قابل دوام باشد، هیچ ترسی از تناقض و درگیری ندارد. برعکس، وجود تضاد و درگیری، حتا در اردوی خودش، یعنی در میان سرمایه های مختلف، موجب رشد و رونق آن می گردد و با تحمیل پیروزمند قدرت و فرماندهی خود بر کار، در روند باز تولید تضادهای عمیق ساختاری نظام آرگانیک خویش، تقویت می گردد. در واقع راز ترقی سرمایه از یک آغازگر کوچک محلی با حضوری پراکنده، به قدرت غول آسای امروزی آن نسبت به کار، همین است. سرمایه به محض آن که دیگر نتواند بر کار غلبه داشته باشد و آن را

استثمار کند - آن گونه که افسانه‌ی «مشارکت قدرت میان کار و سرمایه» ادعا دارد و سرمایه‌ای روشن ضمیر را با «بازار سوسیالیستی» دل سوز آن به عنوان چارچوب روابط آینده‌ای سعادت‌مند پیش بینی می‌کند - توان خود را در کنترل فرآیند سوخت و ساز اجتماعی به کلی از دست می‌دهد.

شکاف دولایه‌ای در اردوی کار که مورد بحث ماست، خود را به آشکال زیر نشان می‌دهد:

(۱) - فاعل (Subject) واقعی فرآیند تولید، خود را به صورت کار بیگانه شده [توسط] سرمایه عینیت می‌بخشد و بدین ترتیب، در عین حال که خصلت فاعل بودن خود را که داشتن توانایی لازم برای کنترل فرآیند باز تولید اجتماعی است؛ از دست می‌دهد، به دلیل وجود تضادی چشم گیر، باید توان آگاهانه‌ی خود را نیز برای انجام وظایف تولیدی خاص و بی شماری که توسط سرمایه دار به او محول شده، حفظ کند.

(۲) - کار اجتماعی که برای فرآیند تولید پیشرفته‌ی سرمایه، مطلقاً لازم است، به اجزاء خود تجزیه می‌شود و [سپس] هم در حوزه‌ی تولید و هم توزیع، به صورت کارگرانی منفرد با سرمایه رویارو می‌گردد. سلطه‌ی چنین رابطه‌ای به سود حفظ کنترل کامل سرمایه‌ی اجتماعی بر تمامی اردوی کار از طریق روش به طور تاریخی عملی ایجاد رقابت میان اجزاء بی شمار کار، چه با روال اقتصادی مستقیم و چه با میانجیگری روال سیاسی، حفظ می‌گردد.

به این دلیل است که فرآیند کار اجتماعی در زیر حاکمیت سرمایه، صرف نظر از این که تقسیم کار عمودی و افقی موجود، تا چه اندازه پیش رفته باشد، تنها می‌تواند به شکل «سرکوفته و مسخ شده‌اش» وجود داشته باشد و به ناچار به این شکل ادامه یابد؛ این وضعیت حتا با پیچیدگی‌های بیشتر در انواع جوامعی نیز که به نام جوامع مابعد سرمایه داری شناخته شده، به دلیل حفظ حاکمیت سرمایه، ادامه می‌یابد. در این چارچوب، هم چنین شاهد آن هستیم که رقابت میان کارگران اهمیتی ثانوی دارد، چرا که تابع مدیریت تضاد ساختاری و بنیانی میان کار و سرمایه، و شکلی معمولی از تحمیل این تضاد و باز سازی موفقیت آمیز آن در خدمت اهداف باز تولید گسترده‌ی سرمایه است. (همان طور که در بالا دیدیم، شرایط مطلوب اقتصادی برای سرمایه، در ابتدا مستقیماً برخاسته از خود فرآیند تولید اقتصادی نبود. این شرایط می‌بایست از طریق سیاسی به [نیروی] کار نافرمان - «ولگردان» و «خانه به دوشان» - تحمیل گردد، آن هم به وسیله‌ی وحشیانه ترین قوانین دولتی و نهادی شده از سوی «پادشاهان عظیم الشانی» چون هانری هشتم. سرمایه در آن زمان نیاز به مقادیر زیادی «زور اولیه» (Pump Priming) داشت و در عصر ما نیز دوباره به شدت به کمک سیاسی نیاز پیدا کرده است و این نیاز برآستی در مقیاسی بسیار بیش از آن «زور اولیه» است). اگر رقابت میان اجزای اردوی تجزیه شده‌ی

کار، نه ضرورتی درجه‌ی دوم یا فرعی، که الزامی درجه‌ی اول برای پیکربندی و عمل کرد نظام بود، به برکت عمل نکردن ضروری اردوی کار در جهت منافع خود، به عنوان تنها آلترناتیو عملی در برابر نظام بازتولید حاکم، فرماندهی سرمایه بر کار، شکل همیشگی به خود می‌گرفت. در حالی که ضعف اردوی تجزیه شده و از نظر داخلی از هم گسیخته‌ی کار که تداوم قدرت سرمایه، ناشی از آن است، در تحلیل نهایی مایه‌ی ضعف سرمایه نیز هست. زیرا بی‌شکاف داخلی و از هم گسیختگی در اردوی کار - که سرمایه به آن دامن می‌زند و از طریق مؤسسات دولتی خود حتا آن را تا حد زیادی تشدید می‌کند، اما نمی‌تواند کنترل نهایی بر آن داشته باشد - حاکمیت سرمایه بر جامعه نمی‌تواند به طور پایان‌ناپذیر حفظ گردد. نه تنها امکان پایان یافتن پراکندگی و رقابت که خصیصه‌ی آشکال «سرکوفته و مسخ شده»ی کار اجتماعی زیر حاکمیت سرمایه است، وجود دارد، بلکه - اگر بشریت بخواهد به بقای خود ادامه دهد - باید پایان یابد. آن هم نه بر اثر موعظه‌های زاهدانه‌ی صادره از سوی کمیسیون‌های بد منظر «عدل و انصاف» «کار نوین» (New Labor) که می‌خواهد قلب سرمایه دارانی را که خود در «کمیسیون‌های تجارتنی» شان، شرکت دارد، تسخیر کند، بلکه از طریق انکشاف تضادهای ساختاری هرچه نابود کننده تر نظام سرمایه در سطح جهانی.

تناقض دو لایه‌ای از جهت سرمایه - فرآیندی که انگل عینیت یافتن کار بیگانه شده و تقسیم کار، به گونه‌ای است که در بالا اشاره کردیم و بنابر این از نظر تاریخی می‌توان با حذف زمینه‌ی تکوین آن از طریق پایه گذاری شیوه‌ی غیرت و ارگی از عینیت یافتن تولید به فراسوی آن رفت - از همان الگویی پیروی می‌کند که در مورد اردوی کار دیدیم. این تناقض، از یک سو خود را به صورت مسأله‌ی فاعلیت (Subjectivity) عجیب و غیر عادی سرمایه و از سوی دیگر به صورت رابطه‌ی میان اجزای خاص سرمایه و مجموعه‌ی تمامیت آن نشان می‌دهد.

(۱) - سرمایه به عنوان فاعل (سوژه)، یک غاصب است و از لحاظ نیازهای یک فرآیند تولیدی خردمندانه و منطقی نه تنها فاعلی زائد که آسیب‌گر و به طور هرچه فزاینده تری و پراکنگر است. حتا مطابق توصیف کلاسیک مشتاق ترین مدافعان نظام، آن آگاهی که بتواند به چنین فاعلی نسبت داده شود، خارج از مغز تصمیم گیرندگان ویژه اش قرار دارد. صحت تصمیم‌گیری اینان، پایه در این فرض دارد که «دست نامرئی» راهنمایی کننده‌ای وجود دارد؛ اما پیکری که این دست به آن متصل است، به همراه مغزی بی‌نهایت خیرخواه، ممتاز - و عالم بر همه چیز - به صورت معمایی کامل باقی می‌ماند. بدین طریق است که شیوه‌ی از نظر اخلاقی محقانه و از نظر اقتصادی صحیح روابط متقابل موجود در آن، که به نفع همگان است، نه تنها می‌تواند بی‌هیچ دلیلی، مسلم فرض شود، بلکه از پیش (a priori) و حتا در صورت امکان ناهنجاری‌های

بنیانی آن، باید از هرگونه موشکافی نقادانه معاف شود، چرا که این ناهنجاری‌ها قرار است الزاماً به خیر و خوبی، دیر یا زود توسط صاحب «دست نامریی» رتق و فتق شود. نه تصویر چنین طرحی از اوضاع اتفاقی است و نه انحراف یک متفکر به خصوص از آن. چنین برداشتی از آن جا ضروری است که مقتضیات عقلانیت جامع و فراگیر، (Comprehensive Rationality)، به طور عقلانی ناسازگار با نظام سرمایه و سازگار با آلترناتیو منطقی آن یعنی آلترناتیوی است که پایه در فعالیت‌های تولیدی سوخت و ساز اجتماعی خودمختار تولید کنندگان همبسته و آزاد دارد. زیرا سرمایه برای دست یافتن به عقلانیتی جامع و فراگیر، نه تنها باید اجزای متشکله و متضاد خود را - اجزایی که چند گونه‌ی گریز ناپذیر سرمایه را تشکیل می‌دهد و سرمایه بدون وجود آن‌ها، تصور ناپذیر است - به طور هم‌آهنگ و موزونی، زیر نوعی مخرج مشترک افسانه‌ای (شاید «دست نامریی» شماره ۲) متحد کند، و بدین ترتیب خود را از بنیان‌های مادی واقعاً موجود و پویایی تولیدی خویش محروم سازد، بلکه به طور هم‌زمان، باید سیطره‌ی خود بر کار را در چارچوب «حالت سکون» تازه ایجاد شده اش حفظ کند:

دو پیش‌بینی که یکی ابلهانه تر از دیگری است.

(۲) - زمینه‌ای که رفتار متقابل و منطقی فاعلان ویژه‌ی سرمایه - و عمل تصحیح‌کننده‌ی این نظام - قرار است در آن صورت گیرد، عبارت از بازار است که شکلی آرمانی به آن داده شده. بنابراین، غیر منطقی بودن مجموعه‌ی نظام به طور هم‌زمان، باید هم تصدیق و هم انکار شود. باید تصدیق شود که اشخاص ویژه‌ای که تجسم سرمایه‌اند، نمی‌توانند از نظام، دیدی فراگیر داشته باشند و تنها دارای عقلانیت جزئی لازم برای اداره‌ی مؤسسه‌ی تولیدی خود هستند، چرا که بی‌اذعان به این شرط، هیچ ضرورتی برای عمل تصحیح‌کننده‌ی «دست نامریی» و بازار مربوطه‌ی آن نیست. از این طریق و با شمول تصمی‌های کمابیش کورکورانه، فاعلان ویژه‌ی سرمایه در چارچوب انسجام منطقی ادعایی بازتولید عمومی نوع بازارگرا، ظاهری از یک نظام تولیدی عقلانی به وجود می‌آورند. با این همه، اعتراف به عقلانیت تصحیح‌کننده‌ی بازار، در عین حال به معنای اذعان به ناقص بودن نظامی است که گردش کارش منوط به کار نیک چنین ماشین کاملاً نارسای تصحیح‌کننده‌ای است. این، نقضی است که خود سرمایه باید جبران‌ش کند و این کار را در درجه‌ی اول از طریق گرایش به انحصار انجام می‌دهد و بدین ترتیب نه تنها با دینامیسم درونی خود، که با افسانه‌سازی خویش در مورد سودمند بودن جهان شمول «اقتصاد بازار» نیز در تناقض قرار می‌گیرد.

با وجود این و جدا از آن که گرایش به انحصار تا چه اندازه پیشرفته باشد، فاعلان ویژه‌ی سرمایه با توجه به شرایط ویژه‌ی دائماً ضروری رویارویی آشتی ناپذیر سرمایه با کار، تحت شرایط

تاریخی و محلی که به دلیل قانون توسعه‌ی ناموزون سرمایه نیز تشدید می‌گردد، هرگز نمی‌توانند به صورت یک مجموعه‌ی عقلانی کامل درآیند. چنانچه تضاد ساختاری، با اردوی کار وجود نداشت و تداوم نظام سرمایه به توانایی باز تولید موفقیت‌آمیز این تضاد، بستگی نداشت، به هیچ‌رو نیازی به وجود نموده‌های شخصی سرمایه (Personification of Capital) نبود، و ضرورت‌های ساختاری و عینی نظام می‌توانست تسلط خود را بی‌هیچ مشکلی بر پایه‌ی «پذیرش عقلانی» و مشتاقانه‌ی نیروی کاری مطیع اعمال کند. مشکل حل‌ناشدنی نظام سرمایه آن است که هیچ ماشین اتوماتیکی - نه در قلمرو تولید و نه در حوزه‌ی گردش کالا - در اختیار ندارد که بتواند کار اجتماعی را حتا در شکل پراکنده و «سرکوفته و مسخ شده‌اش» به صورت زائده‌ی تابع خود در آورد، تا اردوی کار نیز از این طریق با رضایت خاطر خود را تسلیم اراده‌ی «عقلانیت» تولیدی و توزیعی کند که به ظاهر در یک «مکانیسم بی‌طرف» تجسم یافته است. کسی نباید افسانه‌سازی در باره‌ی بازار را با توان به واقع محدودش برای انجام وظایفی که به آن نسبت داده می‌شود، عوضی بگیرد، وظایفی که هرگاه منافع نظام اقتضا کند، به وسیله‌ی انحصارگرایی کنار زده می‌شود. تداوم موجودیت بازار در واقع مشروط به شماری تضادهای بنیانی، از جمله نوسان‌ها و بی‌ثباتی‌هایی است که نه تنها از منافع نامتجانس سرمایه‌های مختلف ناشی می‌شود، بلکه برخاسته از اثر محدودکننده‌ی الزام‌های ناشی از منافع طبقه‌ی کارگر - با وجود پراکندگی‌اش - نیز هست که خود را به نظام تحمیل می‌کند. وضع در مورد حوزه‌ی تولید نیز بهتر از این نیست، چرا که گرچه با وجود ماشین‌های بسیار پیشرفته - که از طریق مصادره‌ی علم، که دانش جمعی و تکامل یافته‌ی جامعه است صورت گرفته - سرمایه به نقطه‌ای نزدیک می‌شود که بتواند کارگر را به عنوان «ابزار ناطق» ارسطو تعریف و با آن به همان ترتیب نیز رفتار کند، [اما] چنین شیوه‌ی کنترلی، بسیار ناپایدارتر از کنترل فرآیند کار در نظام بردگی است، چرا که موفقیت آن وابسته به تحمیل دائم تابعیت کارگران از نظام است، چه از طریق اجبار مستقیم اقتصادی و چه از راه فشار سیاسی. علت مسأله این است که فرار گرفتن جمع کارگران در زیر اقتدار پیشرفته‌ترین ماشین تولیدی سرمایه نیز:

«به همان اندازه مطیع اراده‌ای بیگانه و زیر فرمان شعوری بیگانه است... از آن جا که وحدت مادی آن [کارگر]، تابع وحدت عینی ماشین‌ها [یعنی] سرمایه‌ی ثابت است که هم چون غول متحرکی نظریه‌ی علمی را عینیت می‌بخشد و در واقع عامل هم‌آهنگ‌کننده است، رابطه‌اش با فرد کارگر به هیچ‌رو به صورت رابطه با یک ابزار خود نیست؛ به عکس این خود کارگر است که به عنوان فردی زنده و متحرک و هم چون یک نقطه یا یک زائده‌ی زنده و منفرد آن وجود دارد... از این رو، درست به همان گونه که رابطه‌ی کارگر با فرآورده‌ی کارش به صورت رابطه

با چیزی بیگانه است، به همان ترتیب نیز رابطه‌ی او با مجموعه‌ی کار به صورت رابطه با مجموعه‌ی بیگانه است، و رابطه‌ی او با کار خودش به عنوان بیان زندگی‌اش که گرچه به او تعلق دارد، اما نسبت به او بیگانه شده و به زور از او گرفته می‌شود نیز بیگانه است... بنابراین سرمایه، عبارت از وجود کار اجتماعی - یعنی ترکیبی از کار، هم به عنوان فاعل (سوژه) و هم موضوع کار (أبژه) - است، اما وجودی که خود مستقل و در ضدیت با عناصر اصلی (real moments) قرار دارد و از این رو وجود ویژه‌ای است جدا از این عناصر اصلی. پس سرمایه به سهم خود، به صورت فاعل مسلط و مالک کار بیگانه شده نمایان می‌گردد که این رابطه، به همان اندازه‌ی کار مزدی، یک تضاد کامل است» (۱۰۸).

بنابراین مسأله‌ی واقعی رابطه‌ی فاعل - شیئی (Subject-object) که کار با آن روبه روست، یک ادعای فلسفی افسانه‌ای «این همانی فاعل - شیئی» (Subject-object Identity) نوع هگلی عام در تاریخ نیست. مسأله، وظیفه‌ی عملی و ملموس حذف تضاد فلج کننده ایت است که در آن فاعل واقعی تولید، از سوی سرمایه - یعنی کار بیگانه شده و تجسم یافته‌ای که تبدیل به قدرت کنترل کننده و «فاعل مسلط» بر فرایند کار گردیده - به صورت شیئی (object) خوار شده‌ی فرایند باز تولید اجتماعی و «زائده‌ی زنده و منفرد» ماشین تولیدی سرمایه در مرحله‌ی کنونی تکامل تاریخ در آمده است. این تضاد، قرینه‌اش را در احکام متضاد خود سرمایه پیدا می‌کند، منتها سرمایه برخلاف کار نمی‌تواند خود را از قید آن خلاص کند. حذف تضادهای ساختاری نظام سرمایه نیز امکان پذیر نیست - تضادهایی که ادعاهای آن را مبتنی بر آن که نه تنها نظامی عقلانی، بلکه به راستی تنها نظام اقتصادی، عقلانی و کارآست بی‌اثر می‌کند. فاعلان ویژه‌ی کنترل کننده، به صورت نموده‌های شخصی سرمایه - که باید هم پاسخگوی چالش عمومی تضادهای ساختاری نظام باشند و هم به تظاهرات الزام آور ویژه‌ی آن در موقعیت خاص خود جواب بدهند - هرگز نمی‌توانند به طور کامل در مجموعه‌ای عقلانی و قابل دوام گرد آیند. اینان تنها متشکل از «شعور اقتصادی» انتزاعی و جمعی کارآیی خواهی نیستند، بلکه به طور هم زمان متشکل از یک اراده‌ی بیکار جو نیز هستند. بی این خصلت از انجام وظایفی که به آنها محول شده در می‌مانند و از دیدگاه سرمایه معنا و مفهوم خود را به کلی از دست می‌دهند. عقلانیت اینان در قلمرو کوشش اقتصادی سرمایه، چه برای خود باز تولید گسترده‌ی عمومی و چه در رابطه با موفقیت اقتصادی مؤسسه‌ی خاص خودشان، به دلیل نیاز به باز تولید فرماندهی خود بر کار - هم در محل و هم در کل جامعه - سخت محدود می‌گردد؛ چرا که این فرماندهی باید بر به اصطلاح «عقلانیت هدف دار» (Instrumental Rationality) آن‌ها در جهت «حسابگری‌های اقتصادی» آرمانی شان - که این همه برای مدافعان گذشته و حال این

نظام عزیز بوده - رجحان داشته باشد. باور داشتن به این که نه در اردوی کار و نه در نظام سرمایه تضادی وجود دارد - آن چنان که به ما می گویند - و یا این که این تضادها هرگز از سوی قربانیان آن تشخیص داده نشده و کاری از دست آن‌ها برای حل تضادها بر نمی آید، نیاز به این باور نیز خواهد داشت که مردم مشتی موجودات کور و ابله اند که برای همیشه توسط وعده‌ی «حسابگری‌های اقتصادی» سرمایه و منافع جهان شمول آن سحر و جادو شده اند و شکست‌های غول آسای نظام را که بر هستی و زندگی میلیاردها انسان تأثیر می گذارد، نمی بینند. ارزیابی مارکس از تکامل آگاهی اجتماعی، بسیار عقلانی تر است، چرا که او معتقد است: «تشخیص فرآورده به عنوان چیزی متعلق به خودش و آگاهی به این که جدایی اش از شرایط تحقق آن فرآورده - رابطه‌ای که به او تحمیل شده - یک بی عدالتی است، پیشرفتی عظیم در آگاهی کارگر است که خود، محصول تولید سرمایه داری است و به همان اندازه نیز ناقوس مرگ آن است؛ آگاهی برده بر این واقعیت که او دیگر نمی تواند ملک دیگری باشد، ناقوس مرگ نظام برده داری بود و آن را به موجودیتی ساختگی و آماده‌ی مرگ تقلیل داد و آن نظام را به عنوان بنیانی برای تداوم تولید ناممکن ساخت» (۱۰۹)

\*

\*

\*

#### ۴ - ۱ - ۱۷

ما این مسائل را در فصول باقی مانده‌ی کتاب، باید باز هم بیشتر و در زمینه‌ی واقعیشان، پی گیری کنیم. آنچه در این جا باید مد نظرمان باشد، عبارت از نظرات مارکس در باره‌ی بت‌واره‌گی راز آمیز نظام و نمود هم زمان آن به صورت اشخاص معینی است که هسته‌ی اصلی مناسبات نظام را تشکیل می دهند. مارکس، این اولین توصیف انگلس جوان را از نمود شخصی (Personification) سرمایه و کار، به عنوان الزاماتی متقابل و جدایی ناپذیر از یک دیگر با تأیید نقل قول می کند:

«رابطه‌ی صاحب کارخانه با کارگزارانش... رابطه‌ی است صرفاً اقتصادی. صاحب کارخانه، «سرمایه» و کارگر، «کار» است» (۱۱۰).

مارکس برای نشان دادن ماهیت عجیب - و به تعبیری خصلت فریبکارانه - بازار کار، که به کارگر تحمیل می شود و در آن مبادله‌ی ضروری برای عملکرد فرآیند بازتولید سرمایه از نوع سرمایه داری صورت می گیرد، مطلب زیر را به نوشته‌ی بالا می افزاید:

« [در این جا] این، تنها خریدار صرف و فروشنده‌ی صرف نیستند که در برابر هم قرار



می گیرند، بلکه یک سرمایه دار و یک کارگر در برابر هم ایستاده اند؛ این، سرمایه دار و کارگرند که در حوزه ی گردش [کالا] و در بازار به عنوان خریدار و فروشنده رود روی هم می ایستند. این رابطه، به عنوان سرمایه دار و کارگر، پیش فرض رابطه ی آن ها به عنوان خریدار و فروشنده است» (۱۱۱).

در بخش ۴-۱۷ خواهیم دید که ناتوانی در درک تفاوت میان مبادله ی سرراست فروش و خرید از یک سو و آن [فروش و خریدی] که در نظام ویژه ی سرمایه داری [از طریق عملکرد بازار کار] برای تضمین فرماندهی سرمایه بر کار ضروری است، از سوی دیگر، مبنای افسانه ی ابلهانه ی «سوسیالیسم بازار» و تبدیل ادعاهای «سوسیالیستی» گورباچف به یک ریشخند بزرگ بود. اما کاملاً در فراسوی چنین شکست هایی، پیامدهای بالقوه سرنوشت ساز حفظ مناسبات سرمایه در هر یک از انواع ممکن سیستم های مابعد سرمایه داری، هشدار برای آینده نیز هست. زیرا درست همانگونه که سرمایه در قرن ۱۷ و ۱۸ به طوری کاملاً شکل گرفته از آسمان نازل نشد، به همانگونه نیز نمی توان تصور کرد که مناسبات سرمایه، به دنبال یک انقلاب سیاسی سوسیالیستی که سرمایه داران خصوصی را در کشورهای مربوطه حذف می کند، به طور آرام پژمرده شده و از میان خواهد رفت.

مسأله این نیست که کنار زدن سرمایه داران در برخی کشورها، در حالی که در دیگر کشورها موقعیت آنان دست نخورده مانده است، موجب می شود سرمایه داران گروه دوم، که هنوز کنترل فرآیند سوخت و ساز اجتماعی را در جاهای دیگر در دست دارند، دست به دست هم داده، روی سر انقلاب می ریزند و آن را محاصره می کنند. مسأله بسیار مشکل تر و عمیق تر از آن است. زیرا مسأله ی خطیر و بنیانی *دینامیک* درونی فرآیند باز تولید اجتماعی و فرماندهی سرمایه بر کار، بر جای خود باقی می ماند. حذف سرمایه داران یک کشور از مقام های تصمیم گیرنده ی اقتصادی به معنای آن نیست که درست به همین دلیل، مسأله ی فرماندهی بر کار به کارگران بازگردانده شده. سرمایه دار مالک وسایل تولید، به عنوان نمود شخصی سرمایه (Personification of Capital) انجام وظیفه می کند. سرمایه دار، بی سرمایه هیچ است؛ این اصل در باره ی معکوس این رابطه اما، به هیچ وجه صدق نمی کند. به دیگر سخن، ابلهانه خواهد بود اگر فکر کنیم که سرمایه، بی سرمایه دارها و مالکین خصوصی وسایل تولید، به خودی خود هیچ چیز نیست. زیرا نمودهای شخصی ممکن سرمایه به هیچ رو منحصر به نوع سرمایه داران خصوصی نیست؛ حتا در چارچوب نظام «سرمایه داری پیشرفته» نیز چنین نیست. شیوه ی عمل کرد «صنایع ملی شده» در دوران پس از جنگ دوم جهانی، که کارگران در صنایعی که قرار بود «زیر مالکیت و کنترل دولت باشد» به همان اندازه زیر فرماندهی سرمایه بودند که در هر



جای دیگر اقتصاد سرمایه داری می توانستند باشند، شاهد گویای این واقعیت است. به طور مثال نقش به غایت بی رحمانه و تجاوزگرانه ای که «هیأت مدیره ی صنایع ملی ذغال سنگ» در تباری کامل با دولت محافظه کار «راست افراطی»، علیه کارگران معادن در جریان اعتصاب یک ساله ی آن ها در انگلیس بازی کرد، آشکارا نشان داد که تغییر و جا به جایی شکل حقوقی - قانونی مالکیت و جای گزین شدن یک نوع نمود شخصی سرمایه به جای دیگری مطلقاً چیزی را از جهت انقیاد کارگران به احکام ساختاری نظام تغییر نمی دهد. و این کار حتا اگر نه به طور پراکنده که در مقیاس وسیع، در صنایع ورشکسته صورت گیرد - مانند آن چه دولت های سوسیال - دمکرات کرده اند و با این مسأله خود را فریب داده اند (یا تظاهر به چنین فریب خوردنی می کنند)، که تو گویی «پایگاه های عالی فرماندهی اقتصادی» را تسخیر کرده اند - باز هم چیزی را تغییر نخواهد داد. زیرا تا زمانی که سرمایه، قدرت تنظیم کننده ی اساسی خود را بر سوخت و ساز اجتماعی، به هر شکل حفظ کند، لزوم جست و جو برای شکلی از نمود شخصی سرمایه که مناسب شرایط موجود باشد، از شرایط نام برده جدایی ناپذیر باقی می ماند. سرمایه در نفس خود در ذات ساختار به ارث رسیده ای موجود است که پایه در تضاد آشتی ناپذیر فرآیند کار دارد. اگر این اصل ساختاری را در روند فرمول بندی عملی و قابل دوام یک پروژه ی سوسیالیستی - که دورنمای آن متضمن کنترل باز تولید سوخت و ساز اجتماعی توسط تولید کنندگان همبسته ی خود مختاری است که سرنوشت آنان به دست خودشان تعیین می گردد - به طور ریشه ای و بنیانی تغییر ندهیم و چیزی دیگر جای گزین آن نکنیم، سرمایه مجبور است قدرت خود را دوباره تحمیل کرده انواع جدیدی از نمودهای شخصی را که برای نگه داشتن کارگران نافرمان در زیر کنترل یک «اراده ی بیگانه» لازم است، پیدا کند. آن «اراده ی بیگانه» در هر یک از انواع عملی خود که مناسب با شرایط معین باشد، چیزی است که در عملکرد نظامی با تضادهای خصمانه، نظامی که در آن فرماندهی بر کار، به طور عینی از کار بیگانه است، مطلقاً عوض ناشدنی می ماند. سرمایه بی این نمودهای شخصی جدید، نمی تواند به فعالیت های بازتولیدی با ریشه های عمیق و پایای خود، ادامه دهد و در صورت نبود آلت رناتیوی مؤثر و فراگیر، زیر کنترل خود کارگران که بتوانند از هر جهت با شیوه ی کنترل تام و تمام سرمایه برابری کند سوخت و ساز اجتماعی را در مجموع خود به خطر می اندازد.

گرچه مارکس نمی توانست شرایط تاریخی را تصور بکند که در آن مسأله ی نوع جدیدی از نمودهای شخصی سرمایه در قرن بیستم شکل حاد به خود گرفت، اما در نوشته های او هشدارهایی را - هرچند که همیشه به روشنی بیان نشده و یا انسجام کامل ندارد - می توان در این زمینه یافت. یکی از مثال های مهم عبارت از نقد او از این تخیل است که گویی می توان

سوسیالیسم را با کنار گذاشتن سرمایه داران، در عین حفظ نفس سرمایه تحقق بخشید. چنین هشدارهایی در چند جای نوشته های او کاملاً آشکاراست؛ گرچه مسئله در جهتی پیگیری نمی شود که بتواند بدیل های ممکن دیگر حاکمیت سرمایه و شکل هایی را که نمودهای شخصی قرینه آن در شرایط تاریخی کاملاً متفاوتی بتواند بخود بگیرد، نشان دهد. در این راستا، مارکس در گروندریسه تأکید می کند: «این نظریه که بعضی سوسیالیست ها به آن معتقدند که ما به سرمایه نیاز داریم نه به سرمایه داران، به کلی نادرست است. چنین نظریه ای در چارچوب این برداشت از سرمایه قرار دارد که شرایط عینی کار - که دست آورد خود آن هستند - خود را به شکل نوعی شخصیت نشان می دهند» (۱۱۲). همین نوع انتقاد از خیال پردازی سوسیالیست ها به طور کامل تری در زمینه ای دیگر بیان می گردد:

«در نخستین عمل مبادله میان سرمایه و کار، کار فی نفسه، کاری که برای خود وجود دارد، به ناگزیر به صورت کارگر ظاهر می شود. به طور مشابه در فرآیند دوم: سرمایه، در نفس خود به صورت ارزشی برای خود، به صورت ارزش خودپرست، (چیزی که به اصطلاح، پول آرزوی رسیدن به آن را دارد) عرضه می شود. سرمایه اما، در حالت موجودیت - برای - خود، عبارت است از سرمایه دار. البته سوسیالیست ها گاه می گویند ما به سرمایه نیاز داریم اما به سرمایه دار نیاز نداریم بطور مثال:

(John Gray, The Social System P. 36 and  
J.F. Bray labour's Wrang PP 157 - 76)

سپس سرمایه به صورت چیزی ناب و نه یک رابطه ی تولیدی که بازتاب در خود آن به طور دقیق سرمایه دار است، پدیدار می شود. سرمایه دار اما با از دست دادن سرمایه، کیفیت خود را به عنوان سرمایه دار از دست می دهد. بنابراین سرمایه از فرد سرمایه دار به درستی قابل تفکیک است، اما نه از سرمایه دار به معنایی که کارگر را زیر کنترل دارد» (۱۱۳).

سرمایه، «در حالت موجودیت - برای - خودش» (in its being-for-itself)، نمود شخصی و ضروری سرمایه است که بر حسب موقعیت ویژه ی تاریخی، می تواند در هیأت سرمایه دار خصوصی مالک وسایل تولید باشد یا نباشد. آن چه تعیین کننده ی موضوع است، نفسی مناسب سرمایه است که در آن کنترل کننده ی کارگر - که تحت حاکمیت نوع سرمایه داری سرمایه باید سرمایه دار به طور عام (The Capitalist) و نه یک فرد سرمایه دار خاص و مشخص باشد، چرا که سرمایه دار خاص و مشخص نسبت به مفهوم سرمایه، در نفس خود جنبه ی فرعی و ثانوی دارد - به طو عام رو در روی کارگر (The worker) ایستاده و مسلط بر اوست. شرایط لازم [چنین رابطه ای] در تمام اشکال قابل تصور مناسبات پیشرفته ی سرمایه - از جمله اشکال مابعد

سرمایه داری - به این قرار است:

- (۱) - جدایی و بیگانگی شرایط عینی فرایند کار از خود کارگر.
  - (۲) - تحمیل چنین شرایط عینی شده و بیگانه شده‌ای بر کارگران، به صورت نیرویی جداگانه که بر کارگران اعمال فرماندهی می‌کند.
  - (۳) - نمود شخصی سرمایه (Personification of capital) به صورت «ارزش خود پرست» - با فاعلیتی که غصب کرده و با شخصیت دروغینی که به دست آورده - در تعقیب خود - گستری اش. با اراده‌ای مستقل و از آن خودش (که بی آن نمی‌تواند «سرمایه - برای - خود» به مثابه‌ی کنترل کننده‌ی سوخت و ساز اجتماعی باشد) با اراده‌ای نه به مفهوم «هوس فردی» بلکه به شکل برآورده ساختن مقتضیات گسترش سرمایه فی نفسه، به عنوان هدف درونی شده‌اش (و این است دلیل کربیه بودن نظریه‌ی «انباشت سوسیالیستی» که قرار بود تحت حاکمیت بی‌منازع بوروکراسی نوع شوروی انجام گیرد؛ این مسأله نیز اهمیت دارد که در همین جا تأکید کنیم که صرف نظر از آن که بوروکرات‌ها تا چه اندازه مسئول گردش کار فاجعه بار شوروی شناخته شوند، این بوروکرات‌ها نیستند که نظام سرمایه‌ی بیمارگونه و انحرافی نوع شوروی را به وجود آوردند؛ به عکس نظام سرمایه‌ی به ارث رسیده و تجدید سازمان یافته از نوع مابعد سرمایه داری است که منجر به ایجاد نمودهای شخصی خود به شکل بوروکرات‌ها به مثابه‌ی قرینه‌ی مابعد سرمایه داری داران خصوصی در نظام سرمایه داری قبلی با خصلت بهره‌کشی اقتصادی آن گردید)؛ و
  - (۴) - وجود قرینه‌ی نمود شخصی کار (یعنی نمود شخصی کارگران به مثابه «کار»ی که سرنوشت آن، ورود در رابطه‌ی وابستگی - چه به شکل قراردادی/اقتصادی و چه به شکل سیاسی - با نوع تاریخی ملط سرمایه است) که هویت فاعل بودن این «کار» را به فعالیت‌های تولیدی جزئی و پراکنده محدود می‌کند - چه منظور مقوله‌ی «کار» به مثابه‌ی کار مزدی در نظام سرمایه داری باشد و چه انجام وظیفه و انجام بیش از وظیفه‌ی «کارگر سوسیالیستی» در نظام مابعد سرمایه داری که دارای تقسیم کار عمودی و افقی از نوع خود است.
- از این رو، تا زمانی که این چهار شرط بنیانی - که اجزای متشکله‌ی «نظام ارگانیک» سرمایه است و سازگار با انواع تغییر در جزئیات، بی‌تغییر در محتوا هستند - از طریق ایجاد بدیل سوسیالیستی اصیلی به صورت نظامی ارگانیک که بتواند جای‌گزين آن گردد، به طور ریشه‌ای تغییر نکنند، سرمایه به سادگی خواهد توانست اشکال حاکمیت خود را تغییر دهد. مسأله‌ی برگشت ناپذیری - در پرتو شکست‌های وارده در قرن بیستم که به ویژه باید مورد توجه تمام سوسیالیست‌ها باشد - فقط در مسأله‌ی برقراری تضمین‌های سیاسی و نظامی که توان مقاومت در برابر هجوم مشترک

سرمایه را داشته باشد، خلاصه نمی شود. دفاع سیاسی از انقلاب سوسیالیستی البته همیشه اهمیت دارد. اما هیچ قدرت سیاسی یا نظامی به تنهایی - و صرف نظر از این که دولت مابعد سرمایه داری، نسبت به دشمنان خارجی خود تا چه اندازه قدرتمند باشد - در غیاب تغییرات عمیق مثبت و مفید در خود نظام سوخت و ساز اجتماعی قادر به مقاومت در برابر قدرت متلاشی کننده و بازگرداننده ی سرمایه ی مابعد سرمایه داری نیست؛ و این حقیقتی است که صحت آن را فروپاشی نظام شوروی به اندازه ی کافی تأیید کرده است. برگشت ناپذیری، در درجه ی نخست بستگی به توانایی تولید کنندگان همبسته برای تبدیل نظام باز تولید اجتماعی آلترناتیو خود به نظامی ارگانیک دارد که بخش های مختلف آن به طور متقابل محافظ و نگه دارنده ی یکدیگر باشد. زیرا به محضی که چنین شیوه ی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی عملی گردد، سرمایه تنها می تواند از موضعی از نظر اجتماعی و تاریخی واپس گرا و در نهایت غیر قابل دوام و دفاع به مخالفت با آن برخیزد. چنین وضع به طور کیفی متفاوت با آن چیزی است که در گذشته ی نه چندان دور، اتفاق افتاد. هنگامی که «سرمایه داری پیشرفته» - به رغم تضادهای عظیم خود - توانست با موفقیت، نظام سرمایه ی مابعد سرمایه داری نوع شوروی را بر پایه ی معیارهای خودش مورد حمله قرار دهد و بر مبنای افزایش انباشت از طریق «محاسبات اقتصادی» و «کارایی بازار» که نظام اخیر بر پایه سرکوب و استثمار کارگران نوع خود هیچ گونه وسیله ی دفاعی در برابر آن نداشت، آن را با شکست روبه رو سازد.

من در فرصت های پر شمار تأکید داشته ام، باز هم تأکید می کنم که هدف نقد مارکس، نه سرمایه داری که سرمایه بوده است. مسأله ی مورد توجه او نه اثبات نارسایی های «تولید سرمایه داری» بلکه وظیفه ی تاریخی عظیم رهایی بشریت از شرایطی بود که در آن ارضای نیازهای انسان باید تابع «تولید سرمایه» گردد. این، به معنای رهایی بشر از شرایط غیر انسانی است که در آن، تنها راه ممکن کسب مشروعیت برای ارزش های استفاده، صرف نظر از آن که تا چه اندازه مورد نیاز باشند، آنست که در قالب تنگ ارزش های مبادله ی نظامی که با هدف سودآوری تولید می گردد، قرار داده شوند. او با تمام آن ها که می خواستند نظام موجود توزیع را «اصلاح کنند»، در حالی که شیوه ی تولید بت واره پرستانه را دست نخورده گذارند، با استهزاء برخورد می کرد. از این رو تأکید داشت:

« به طور مثال این گفته ی جان استوارت میل که: «قوانین و شرایط تولید ثروت، نشان از خصلت حقایق مادی و فیزیکی دارد... [اما] در مورد توزیع ثروت چنین نیست، این [توزیع] موضوعی صرفاً مربوط به نهادهای [برپا شده از سوی انسان] است» (۱۱۴) نظری بسیار ابلهانه است. «قوانین و شرایط» تولید ثروت همان قوانین «توزیع ثروت» به اشکالی متفاوت است و

هر دو دستخوش همان فرآیند تاریخی گردیده و تغییر می کنند؛ و در اصل تنها مراحل یا عوامل (moments) فرایندی تاریخی اند. درک این مسأله که مثلاً کار آزاد یا مزدی، در آن جا که از انحلال نظام بندگی سرچشمه می گیرد، فقط نقطه‌ی آغاز است، و این که ماشین‌ها تنها می توانند به صورت آنتی تز کار زنده، به عنوان ثروت‌هایی بیگانه نسبت به آن و به عنوان قدرتی خصمانه در برابر آن ظاهر شوند، یعنی باید به عنوان سرمایه رو در روی آن قرار گیرند، نیاز به بینشی عمیق ندارد. اما درک این مسأله نیز به همان اندازه آسان است که ماشین‌ها اگر به طور مثال به ثروت کارگران همبسته تبدیل شوند، باز هم به صورت وسایل و عوامل تولید اجتماعی باقی می مانند. در مورد اول اما، توزیع آن‌ها، یعنی این که متعلق به کارگران نیستند، شرط اساسی شیوه‌ی تولید بر پایه‌ی کار مزدی است. در مورد دوم تغییر در شیوه‌ی توزیع، از تغییر بنیان تولید آغاز می شود، بنیان نوینی که برای نخستین بار توسط فرآیند تاریخ به وجود آمده است» (۱۱۵).

پس بی جهت نیست که اگر به مسأله‌ی توزیع در پرتو چنین دیدگاهی نگاه کنیم، بدون تغییر بنیادی در تمام فرآیند تولید و باز تولید اجتماعی، حتا یک اینچ هم نمی توان به هدف سوسیالیستی پیش بینی شده‌ی «به هرکس به اندازه‌ی سهمش در تولید» نزدیک شویم - کجا رسد که به اصل پیش رفته تر تنظیم توزیع یعنی «به هرکس بر حسب نیازهایش» - برسیم. افزون بر آن باید به خاطر آوریم که در رابطه‌ی دیالکتیکی میان تولید و توزیع، اولی اولویت نسبی دارد. بدون [حفظ] وحدت دیالکتیکی میان تولید و توزیع، به هیچ رو نمی توان صحبت از تبدیل نظام آلترناتیو باز تولید اجتماعی پیش بینی شده به یک نظام ارگانیک کرد. گشتن در پی «جامعه‌ای عادلانه تر» - که وعده‌ی توخالی و بنابراین تحقق ناپذیر سوسیال دمکراسی است - هیچ معنایی ندارد، چرا که هدف بنیانی آنان دست یابی به برابری کامل نیست، هدفی که اگر بخواهد کوچک ترین شانس موفقیتی داشته باشد، باید به عنوان اصل سمت و سو دهنده، هم در تولید و هم در توزیع قرار داده شود. زیرا تمام اصلاحاتی که در قلمرو توزیع صورت می گیرد، چنانچه به طور کامل با تغییر هرچه عمق یابنده تر در حوزه‌ی تولید تکمیل نگردد، دیر یا زود نابود خواهد شد. و بالعکس، تغییراتی با هدف استقرار روابط درونی سوسیالیستی در تولید، بی تغییر ساختاری قرینه‌ی آن در نظام توزیعی به شدت غیر عادلانه به ارث رسیده از پیش نیز مطلقاً راه به جایی نخواهد برد.

ماحصل انجام این تغییرات ضروری در حوزه‌های تولید و توزیع ریشه کن کردن سرمایه از سوخت و ساز اجتماعی به عنوان [قدرت] فرماندهی بر کار و جلوگیری هم زمان از [پدیدار شدن] نمودهای شخصی سرمایه و کار به مفهومی که در بالا ذکر شد، خواهد بود - و این‌ها به نوبه‌ی خود، بی کنار گذاشتن برگشت ناپذیر عینیت یابی کار، به صورت بیگانه شده در تمام وجوه آن، از

جمله دولت سیاسی، قابل تصور نیست. اموال مادی سرمایه داران خصوصی را زیر کنترل اجتماعی کشیدن، بخش نسبتاً ساده‌ای از کل این اقدام خطیر است. چرا که «سرمایه دار تنها به عنوان نمود شخصی سرمایه، صاحب قدرت است» (۱۱۶). شکل کنترل اعمال شده از سوی نموده‌های شخصی سرمایه بر فرآیند باز تولید عینی جامعه، جدا از این که چه اشکال سرگیجه آوری به خود گیرد، به هر روی به نمایندگی از سوی خود سرمایه انجام می‌گیرد. از این رو سرمایه داران را نباید به خطا، به عنوان فاعل فرآیند سوخت و ساز اجتماعی قلمداد کرد. - فرآیندی که در «مراحل مختلف آن» سرمایه، در نفس خود (و صرف نظر از آن که تا چه اندازه منحرف و شیئی وار باشد) فرمانده فاعل (Commanding subject) و واقعی است و حتا در موقعیت نمود شخصی خود باز هم «همیشه سرمایه» باقی می‌ماند

همان گونه که مارکس در توصیف خود از فرآیند خود گستری سرمایه مطرح می‌کند:

«بازتولید و تحقق سرمایه (Valorization) یعنی گسترش این شرایط عینی، در عین حال باز تولید و تولید جدید آن‌ها به صورت ثروت فاعلی بیگانه و بی تفاوت نسبت به نیروی کار است، که مستقل از آن، رو در رویش ایستاده است. آنچه باز تولید، و از نو تولید می‌شود، نه تنها موجودیت این شرایط عینی کار زنده، بلکه موجودیت آن به شکل بیگانه نسبت به کارگر و ایستاده در رویارویی با این نیروی کار زنده نیز هست. شرایط عینی کار، در برابر نیروی کار زنده، موجودیتی فاعلی (Subjective) پیدا می‌کند - سرمایه موجب ظهور سرمایه دار می‌شود» (۱۱۷).

برای بازداشتن سرمایه از این که موجب ظهور سرمایه دار - و یا معادل‌های محتمل آن در شرایط اجتماعی تاریخی متفاوت - شود، لازم است خود را از قید سرمایه در کلیت آن، یعنی از نفس مناسبات خود ماندگار (Self-Perpetuating) سرمایه راحت کنیم. در هر زمینه‌ای که مارکس توجه خود را در آن معطوف به این مسأله می‌کند، به روشنی نشان می‌دهد که رابطه علت و معلولی، از سرمایه آغاز می‌شود و به سرمایه دار می‌رسد و نه برعکس. او این مسأله را نیز به همان اندازه روشن می‌کند که این، تنها تولید کنندگان همبسته اند که می‌توانند بر تضاد بنیانی موجود فائق آیند. زیرا مناسبات سرمایه در نفس خود پایه در عینیت یافتن کار اجتماعی بیگانه شده توسط تضادی آشتی ناپذیر دارد. مناسبات سرمایه، در عین حال، گذشته از این که نیروهای بازتولید شده در آن چه عظمت فراینده‌ای به خود گیرد، به طور دقیق به دلیل تضادهای ساختاری حل ناشدنی موجود در آن، ناپایدار باقی می‌ماند. به همین دلیل نیز هست که این مناسبات، تنها می‌تواند با تجدید ساختار فرآیند کار، در تطابق با خصلت اجتماعی مستقیم آن به طور بنیانی تغییر داده شود و نه به شکل اجتماعی کژراهه‌ای که حاکمیت نیروی جداگانه بر کنترل سوخت و ساز اجتماعی را حفظ می‌کند.

تکامل کژراهه‌ی کار اجتماعی که در آن، نیروی کار، هرچه از نظر قدرت تولیدی پیشتر می‌رود، قدرتش بر کنترل سوخت و ساز اجتماعی کم‌تر می‌شود، ثمره‌ی دگرگونی تاریخی بیگانه‌کننده‌ای است که در آن:

«شرایط عینی کار، استقلال هرچه مهیب‌تری به خود می‌گیرد، و نمایندگان آن با همین ابعاد عظیم رو در روی کارزنده واقع می‌شوند و ثروت اجتماعی در بخش‌های هرچه قدرتمندتری، به صورت قدرتی بیگانه و مسلط در برابر کارگران می‌ایستد [و] تأکید، به طور هرچه فزاینده‌تر نه بر حالت عینیت یافتن بلکه بر حالت بیگانه شدن، نهاده می‌شود... بر شرایطی که کار اجتماعی، قدرت عینی مهیبی را بر پایه‌ی آن علیه خودش و به عنوان یکی از عوامل [کار اجتماعی] برپا کرده که نه به کارگر، بلکه به شرایط تولید شخصیت یافته یعنی سرمایه تعلق دارد» (۱۱۸).

در این «قدرت عینی مهیب» سرمایه، که «شرایط تولید شخصیت یافته» را نمایندگی می‌کند، می‌توان شاهد تضادی دو لایه بود: (۱) تضاد میان فاعلیت (Subjectivity) و عینیت (objectivity) (یعنی عینیتی بیگانه شده که به طور مسخ شده شکل فاعل فرمانده را به خود می‌گیرد) و (۲) تضاد میان فردیت و اجتماعی بودن (Social) تضاد دوم، شکل به ویژه گیج‌کننده‌ی تضاد میان فاعل دروغین عمومی و کاملاً مسلط (خود سرمایه) و نمود ویژه اش (یعنی نمود شخصی و فردی سرمایه) را به خود می‌گیرد. این مسأله از آن جهت به ویژه گیج‌کننده است که در بنیان شکل‌گیری تاریخی سرمایه به مثابه‌ی سلطه‌ی غصب شده اما مؤثر فاعل، شاهد چیزی جز بیگانه شدن فاعلیت خود کار اجتماعی و قدرت بالقوه آگاهانه اش بر کنترل خود کوش (self-activity) خویش، نیستیم. این سلسله تضادهاست که تحت شرایط تاریخی معینی، خود را به صورت تضاد آشتی ناپذیر ساختاری میان سرمایه و کار باز تولید می‌کند و متراکم می‌سازد و مشروعیت و حقانیت تولیدی بسیار قدرتمند اولیه‌ی آن را با پایان یافتن دوره‌ی صعود تاریخی اش، از آن می‌گیرد. هیچ راهی برای حذف یا ترمیم «قدم به قدم» تضادهای این نظام وجود ندارد. چرا که پویاگری خود گستر نظام سرمایه، باز تولید تضادهای آن را، تضادهایی که در روند تکامل تاریخی اش، شکل جهانی به خود می‌گیرد، در مقیاسی هرچه عظیم‌تر الزام آور می‌سازد. (پس این واقعیت که در همین قرن بیستم، شاهد دو جنگ جهانی بوده‌ایم و از «جنگ بزرگ» سوم نیز از آن جهت احتراز شد که اطمینان داشتند منجر به نابودی بشریت خواهد شد، به هیچ رو مسأله‌ای اتفاقی نیست) (۱۱۹).

این است مفهوم نهایی «جهانی شدن» بی‌امان سرمایه و گسترش «قدرت عینی و مهیب» نظام بر همه چیز، بی‌داشتن کوچکترین توانی در تغییر - چه رسد به حذف کامل - الزام‌های درونی و خصمانه‌ی خود، از ریزترین اجزاء تشکیل دهنده گرفته تا فراگیرترین روابط حاکم بر



نظام در مقیاس جهانی. و از آن جا که تضاد ساختاری نظام سرمایه عاملی است که به طور عینی تعیین کننده ی آن است، هیچ تغییر بنیانی، چه در اجزاء و چه در کل آن در چارچوب نظام بازتولید اجتماعی سرمایه امکان پذیر نیست. تنها راه رفع تضاد ساختاری نظام، حذف بنیانی و ریشه ای خود مناسبات سرمایه است، مناسباتی که به عنوان «نظامی ارگانیک» بر تمام سوخت و ساز اجتماعی از هر جهت تسلط دارد.

بر خلاف دیدگاه مدافعان نظام سرمایه که پایه ی استدلال خود را بر «پیچیدگی» و بنیان «طبیعی» ادعایی آن می گذارند، که گویا با لزوم تقسیم فعالیت های تولیدی کارگران در روند پیشرفت تاریخی هم آهنگ است، مسأله اصلاً مربوط به تقسیم کار اجتماعی افقی گریز ناپذیر و پیچیدگی های ناشی از آن نیست.

«به عکس، مسأله عبارت از تجزیه ی خود عناصر همبسته ی فرایند تولید و دستیابی این عناصر به موقعیتی مستقل در برابر یکدیگر است که تا حد [ظهور] نمود شخصی متقابل این عناصر پیش می رود» (۱۲۰).

«نمودهای شخصی متقابل» و بیگانگی شده [از هم] که خصیصه ی شیوه ی کنترل سرمایه بر سوخت و ساز اجتماعی در تمام اشکال شناخته شده و امکان پذیر تاریخی آن است، پی آمد تولید، با ماشین های مولد پیشرفته تر نیست، بلکه پی آمد بیگانگی و جدا شدن الزامی کنترل همه ی جوانب فرایند باز تولید اجتماعی - از جمله کنترل ماشین های تولیدی و پژوهش های علمی - از کار اجتماعی [کارگران] در چارچوب «نظام ارگانیک» سرمایه است. تئوری هایی که موضوع بیگانگی و جدا شدن کنترل، از دست کارگران (و فرماندهی بر کارگران در نتیجه ی آن) را با مسأله ی ظاهراً بی اثر «پیچیدگی» که مدعی هستند نتیجه ی «تقسیم کار طبیعی» است، جا به جا می کنند - جا به جایی رسوایی که گویا در اثر «لغزش قلم» است، اما همیشه به «ابدی ساختن» روابط باز تولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم خدمت می کند - چیزی جز مرموز ساختن تئوریک واقعیت، در زیر پوشش «واقع گرایی علمی» نیست. با این همه فاش ساختن منافع نهفته در پشت چنین روش های راز آمیز کردن هایی به تنهایی کافی نیست. از جهت اثباتی، حل تمام این مسائل به ضرورت های عینی و الزامات بدیلی واقعی و دوام پذیر در برابر نظام ارگانیک سرمایه بستگی دارد.

استقرار تاریخی نظام ارگانیک سرمایه - با پی آمدهای عمیق و گسترده اش، از جهت برقراری نظام های ارگانیک دیگر - توسط مارکس چنین توصیف می شود:

« باید به خاطر داشته باشیم که نیروهای مولد و روابط تولیدی جدید، نه از خلاء سرچشمه

می گیرد، نه از آسمان نازل می شوند و نه از رحم ابدی خود نهشت (self - positing Idea)

زاده می شود؛ این نیروها و روابط، از درون تکامل تولیدی موجود و روابط مالکیت سنتی به ارث رسیده، و به صورت آنتی تز آنها سرچشمه می گیرد. در حالی که در نظام بورژوازی کامل شده، هر رابطه ی اقتصادی، پیش فرض هر رابطه ی دیگر، به شکل اقتصادی بورژوازی آن است و بنابراین هر چیزی که ایجاد می شود، خود، یک پیش فرض نیز هست؛ و این در مورد هر نظام ارگانیک دیگر نیز صدق می کند. این نظام ارگانیک، خود به مثابه ی کلیتی دارای پیش فرض های خود است و تکامل آن تا شکل کامل و تام و تمامش، به طور دقیق عبارت از تابع ساختن همه ی عناصر و عوامل جامعه نسبت به خود و یا ساختن ارگان هایی از آن عوامل است که خود هنوز فاقد آن هاست و از نظر تاریخی، چنین است که به تمامیتی کامل تبدیل می شود. فرایند شدن این تمامیت، بخشی از این روند و تکامل آن را تشکیل می دهد» (۱۲۱).

با این مفهوم، نظام سرمایه یک دور باطل را تشکیل می دهد، چرا که «هرچیز که در آن ایجاد می شود، خود پیش فرض چیز دیگری نیز هست». پس، برای تبدیل وظیفه ی تاریخی ایجاد «نهیشت» جدید - سوسیالیستی - به یک واقعیت، در هم شکستن «پیش فرض های» دایره وار سرمایه در تمام ابعاد آن، از کنترل فرآیند مستقیم تولید در مؤسسات خاص گرفته، تا فعالیت های دولتی فراگیر وابسته به آن، ضروری است. در مورد اول مطلقاً لازم است که وحدت واقعی - و نه فقط قانونی - حقوقی - «عناصر از هم گسیخته شده ی فرآیند تولید در طول تاریخ، را، به عنوان آلترناتیوی مؤثر و کارآ در برابر شیوه ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی به ارث رسیده، دوباره برقرار سازیم. در مورد دوم، فرآیند «زوال یافتن دولت»، همان مسأله ی وحدت پیش رونده ی یاد شده در بالا نیز هست؛ چرا که در این بُعد قانونیت و وجود اداره ی دولتی جداگانه، الزاماً مکمل و کمک کننده ی بازتولید مالکیت غیر عادلانه ی نظام سرمایه است و پایه در بی عدالتی های ساختاری شیوه ی تولیدی دارد که در برگیرنده ی فرماندهی بر کارگران، جدا از آن ها و بیگانه با آن هاست.

پس، مسأله ی گذار به فراسوی سرمایه، بستگی بنیانی به توانایی یا ناتوانی تولید کنندگان همبسته در ایجاد «نظام ارگانیک» تازه ای دارد که هم به طور اصیل، سوسیالیستی باشد و هم دوام پذیر: یعنی تمامیت اجتماعی به هم پیوسته ای باشد که نه تنها دور باطل تمامیت ارگانیک خود پایای سرمایه را درهم بشکند، بلکه آغاز تکاملی نامحدود و برگشت ناپذیر را نیز جایگزین آن سازد.

تراژدی جوامع مابعد سرمایه داری نوع شوروی این بود که نتوانستند سمت و سوی حرکت خود را متوجه تحقق چنین وظیفه ی خطیر و دشوار تاریخی کنند. به جای آن در نهیشتن سوسیالیسم، بی چیرگی بر پیش فرض های مادی نظام سرمایه، از «خط مشی با کم ترین مقاومت» پیروی کردند و

این کار آن‌ها را به شکست محکوم ساخت. علت هم آن است که، به دلیل قدرت اعاده و برگشت پذیری آن، اجزاء متشکله «تمامیت ارگانیک» نظام پیشین، که در اثر پیروی از «خط مشی با کمترین مقاومت» دست نخورده باقی مانده است، دیر یا زود شما را مجبور به توسل و تکیه بر الزام‌های بازساخت «نظام ارگانیک» و بطور عینی در حال تشکیلی می‌کند که خیال دارید آن را پشت سر گذاشته و به فراسوی آن روید. کنار زدن سرمایه داران خصوصی، به عنوان نموده‌های شخصی سرمایه‌ی دوران گذشته، به هیچ‌رو برای تضمین موفقیت کافی نیست. زیرا انقلاب سوسیالیستی - نه به صورت یک عمل سیاسی به طور یأس آور ناکافی، بلکه به صورت «انقلاب اجتماعی» دائماً تجدید شونده (یا «انقلاب مداوم») توسط تولید کنندگان همبسته - باید «تمام عناصر جامعه را تابع خود سازد» و در عین حال باید از درون نظام ارگانیک به ارث رسیده که ساختارش به طوری پیش رونده تجدید می‌گردد، «ارگان‌هایی را که هنوز فاقد آن‌هاست» به وجود آورد، تا بتواند خود را به تمامیت ارگانیک، برگشت ناپذیر و به طور کیفی متفاوت، متعلق به خودش تبدیل کند، نظام ارگانیک جدیدی که نه تنها برگشت پذیر به گذشته‌ی قهقرایی نباشد، بلکه به طور خلاق و پایان ناپذیری نیز رو به سوی آینده داشت هباشد. این است مفهوم وجه تمایز سرنوشت ساز مارکسیستی میان سرمایه و سرمایه‌داری - که آشکارا یا به طور ضمنی توسط او بیان شده - چه برای حال و چه برای آینده.

## «سوسیالیسم در يك کشور»

### "Socialism in one country"

#### ۱-۲-۱۷

این پرسش که چه چیزهایی می تواند پایه های اطمینان بخشِ تکامل نوع سوسیالیستی را تشکیل دهد، زمانی طولانی، پیش از انقلاب اکتبر مطرح شده است. همانگونه که در پیش دیدیم، پاسخ مارکس به عقیده ی سوسیالیسم در یک کشور یک نه پرطنین بود؛ زیرا شرایطی که چنین دگرگونی، می توانست در آن پیش بینی شود، با توجه به پویاگری (دینامیک) های جهانی سرمایه نمی توانست قبل از بلوغ و رسیدگی توانایی های بالقوه ی تولیدی نظام و بر ملا شدن تضادهای آشتی ناپذیر آن در چارچوب بازار جهانی باشد.

معیار «جهان شمولیت» (universality) که قضاوت در باره ی دوام پذیری بدیل سوسیالیستی بر پایه ی آن صورت می گیرد، از همان زمان نوشتن «ایدئولوژی آلمانی» پایه گذاری شد، و مارکس و انگلس این معیار را هیچگاه رها نکردند. به همین دلیل بود که آنها بر این تأکید داشتند که برای تضمین نتیجه ای مثبت باید «کشورهای غالب، همه یک باره و به طور هم زمان» راه خود را به سوی سوسیالیسم آغاز کنند؛ راهی که «پیش شرط آن، تکامل همه جانبه ی نیروهای مولد و آمیزش و تبادل جهانی متناسب با این تکامل است». (۱۲۲) از سوی دیگر - نه تنها در پرتو فروپاشی فاجعه بار نظام شوروی، بلکه بر پایه ی هرگونه موشکافی در

باره‌ی تحولات مابعد انقلابی - امکان این استدلال وجود ندارد که استراتژی معروف استالین مبنی بر «سوسیالیسم در یک کشور» هرگز کوچکترین شانسی برای موفقیت داشت. مدافعان استالینیسم - مانند سانتیاگو کاریلو که در طول دهه‌های طولانی استبداد استالینی توجیه‌گر و خدمت‌گذار فاجعه‌بارترین سیاست‌های او بود و سپس با همان کور دلی، علم‌دار «کمونیسم اروپایی» شد - حتا تا سال ۱۹۷۴ استدلالشان این بود که «ایده‌ی ساختمان سوسیالیسم در یک کشور صحیح است و کمونیست‌ها در این باره درست می‌گفتند». (۱۲۳) سانتیاگو کاریلو فقط، و آن هم با اکراه به این نقل قول مارکس و انگلس رضا داد که «پیروزی سوسیالیسم تنها زمانی می‌تواند کامل شود که جهان شمول باشد؛ یا به عبارت دیگر تا زمانی که هنوز کشورهای سرمایه‌داری در جهان وجود داشته باشند که از نظر اقتصادی پیشرفته‌ترین کشورها را تشکیل دهند، این کشورها مانعی بر سر راه تکامل سوسیالیسم در دیگر کشورها خواهند بود»؛ (۱۲۴) و این یک همان گویی (Tautology) ناامیدانه است که مارکس و انگلس، هرگز آن را نگفته‌اند.

واقع قضیه این است که مسأله‌ی خطیر همیشگی که امروز نیز وجود دارد، نه مسأله‌ی «عقب ماندگی» یا واپس ماندگی اجتماعی - اقتصادی، که مسأله‌ی عملی بودن یا غیر واقعی بودن استراتژی سوسیالیستی اتخاذ شده است. قطع نظر از آن که در جامعه‌ی شوروی چه گذشت، این موضوع برای تمام جنبش‌های سوسیالیستی، حتا در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز اهمیتی سرنوشت‌ساز دارد. «عقب ماندگی آسیایی» و محاصره از سوی کشورهای سرمایه‌داری دشمن، ممکن است توجیه‌گر بعضی از وجوه تحولات مابعد انقلابی در شوروی باشد، اما به هیچ رو قادر به توجیه کافی نخواهد بود. آن چه به همان اندازه مهم و شاید از جهت آینده مهم‌تر نیز باشد، این است که نظریه‌ی بسیاری از سوسیالیست‌های با گرایش چپ نو، که در گذشته دامن زده می‌شد، مبنی بر این که وجود «شرایط دمکراسی» در غرب می‌تواند تضمین‌کننده‌ی این امر باشد که به کمک جنبش‌های سوسیالیستی «کشورهای پیشرفته» بتوان از فاجعه‌های مابعد انقلابی نوع شوروی احتراز کرد، یک خویشتن باوری تخیلی بیش نیست. مسأله‌ی بنیانی که نمی‌توان از آن احتراز کرد، عبارت از قدرت سرمایه و نیاز به پیروزی بر آن است. سرمایه، قدرت خود را به عده‌ای نماینده‌ی «به‌طور دمکراتیک انتخاب شده» از یک حزب ضد سرمایه‌داری، تقدیم نخواهد کرد. آن هم به خاطر این که رعایت آداب دمکراتیک در کشورهای فرضی «با سنت‌های دمکراتیک» چنین کاری را درست می‌داند.

انقلاب روسیه، بر پیش‌زمینه‌ی تاریخی نخستین بحران جهانی سرمایه‌داری و در مرحله‌ی پایانی جنگ جهانی اول به وقوع پیوست. جنگ، راه حل‌ها و امتیازهایی برای برخی از کشورهای شرکت‌کننده‌ی پیروز در جنگ، مانند انگلیس و فرانسه فراهم ساخت، در حالی که شرایط دیگر

کشورها، از جمله روسیه ی تزاری و آلمان را وخیم تر کرد. در این زمینه، آنچه اهمیت دارد به خاطر بسیاریم این است که سرمایه در جریان تحول تاریخی خود، به مرحله ای رسید که فرآیندهای پیشین باز تولید سوخت و ساز اجتماعی که وسیله ی پیروزی اش بود - یعنی مطلوب ترین و پویاترین شیوه های بیرون کشیدن ارزش اضافی با وسایل اساساً اقتصادی - دیگر برای ارضای نیازهای خود گستره ی نظام کافی نبود. مارکس مطلوب ترین شرایط را برای شیوه ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی، توسط سرمایه، شرایطی توصیف می کند که: «به مثابه ی پیش شرط خویش، سرمایه بتواند فعالیتش را روی پای خود آغاز کند و به پیشرفت ادامه دهد» یعنی هنگامی «که دیگر نیازی به هیچ گونه کمک بیرونی نداشته باشد». (۱۲۵) قرن بیستم از این لحاظ نشانگر تغییری عمده بوده است، چرا که دولت مجبور گردیده برای رساندن «کمک بیرونی» به غایت ضروری به اجزای تشکیل دهنده ی باز تولید اقتصادی نظام سرمایه نقش مستقیم و هرچه فزاینده تری - تا حد بریایی جنگ هایی با ابعاد عظیم و پیش از این تصور ناپذیر - تقبل کند. جنگ های همه جاگیر میان قدرتمندترین کشورها که کوشش داشتند مشکلات اجتماعی - اقتصادی خود را از طریق ایجاد تغییراتی عمده در موازنه ی قدرت موجود، و به وسیله ی درگیری خشونت بار حل کنند، نشانگر پایان برگشت ناپذیر مرحله ای از تکامل سرمایه بود که در آن ابعاد سیاسی نظام، خیلی کم تر از نقش ایفا شده توسط فرآیندهای مستقیم اقتصادی به چشم می خورد.

از هنگام آغاز چنین تغییری، مدافعان خلوص سرمایه داری، اعتقاد خود را به «رقابت آزاد» مکرر اعلام داشته و به اعتراض علیه «دخالت دولت» ادامه داده اند؛ ولی به همان اندازه نیز بطور مکرر و با دل شکستگی هرچه تمام تر اعلام کرده اند که یا کسی به سخنان نغز آنان گوش فرا نمی دهد، یا گوش های به اندازه شنوا برای سخنان آنان وجود ندارد. تنها چیزی که اینان حاضر نیستند اقرار کنند، این است که نکند پایه ای عینی و علی برای این واقعیت وجود دارد که هر اندازه نموده های شخصی سرمایه ی فعال در حوزه ی سیاسی کوشش کنند که به اندرزه های آنان گوش دهند، باز امکان عملی کردن این پندهای نغز را ندارند، چرا که «مکانیسم های ناب» نظام آرمانی شان از برآوردن وظایف بازتولیدی خود در مقیاس گسترده ی لازم ناتوان است. نتیجه آن که شیوه ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه در شرایط امروزی، بی تکیه ی وسیع بر «کمک های بیرونی» مدیریت سیاسی - مدیریتی که از دیدگاه نمایندگان جوراجور «راست افراطی» باید در این نظام حکم لمن و نفرین داشته باشد - امکان پذیر نیست. از اینرو حتا یکی از محترم ترین نظریه پردازان پول مداری (Moneterism) یعنی میلتون فریدمن، مجبور است اذعان کند که کارنامه ی عمل اردوگاهشان، با وجود «تغییر در جو فکری» - که گذار از شکست

عظیم گلدواتر در ۱۹۶۴ به پیروزی بزرگ رونالد ریگان در ۱۹۸۰، (دو نفری که در اساس یک برنامه و یک پیام دارند) شاهد آن است - در مجموع «یک شکست واقعی است» (عین جمله‌ی او) (۱۲۶). میلتون فریدمن، آنچه را که به نظرش «شکست واقعی» و مایوس کننده‌ای است، یعنی این که «تحولات موجود از ۱۹۶۲ به این سو در جهان عمل به طور چشم گیری از جهان ایده‌ها (منظورش ایده‌های خودش) فاصله گرفته است»، چنین توضیح می‌دهد:

«ایالات متحد، کشوری که من اوضاع آن را بهتر از هر جای دیگر می‌دانم و در کتاب «سرمایه داری و آزادی» به آن پرداخته‌ام، در سال ۱۹۸۶ فاصله اش از یک جامعه‌ی به راستی لیبرال، نسبت به سال ۱۹۶۲ (سالی که کتاب پرآوازه‌ی آقای میلتون فریدمن انتشار یافت) آشکارا بیشتر است. یک معیار ساده، عبارت از نسبت هزینه‌های دولتی به درآمد ملی است. مخارج تمام بخش‌های دولتی - فدرال، ایالتی و ولایتی - در سال ۱۹۸۵، ۴۳/۸ درصد در مقایسه با ۳۴/۷ درصد در سال ۱۹۶۲ بوده است. معیار دیگر عبارت از آن است که این رقم در سال ۱۹۳۰ [پیش از نیو دیل روزولت] ۱۵ درصد بود... [حتا با محاسبه‌ی میزان کردن‌های تکنیکی لازم]، سمت و سوی تغییرات آشکارا در همین جهت است. در فاصله‌ی ۳۲ سال میان ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۲، دولت ایالات متحد، ۲۱ درصد از کل مخارجی را که زیر کنترل شهروندان این کشور بوده، از دستشان گرفته است؛ ۲۳ سال پس از آن، دولت ۹ درصد مقدار باقی مانده را در اختیار گرفت. این وضع را به سختی می‌توان داستان کم شدن کنترل دولت خواند» (۱۲۷).

نه سال بعد، در سال ۱۹۹۵، از دیدگاه میلتون فریدمن و دیگرانی که همین موعظه‌ها را می‌کنند اوضاع در چند کشور «پیشرفته‌ی سرمایه‌داری» (۱۲۸) - و با وجود تمام کوشش‌های پی‌گیر همه‌ی دولت‌های «راست افراطی» در چند دهه‌ی گذشته - از هر زمان دیگر بدتر است. دلیل «شکست‌های واقعی دولتی» که به آن‌ها اذعان شده، عمیق‌تر از آن است که بتوان با مفاهیم دروغین و ابهام آمیزی چون «تغییر در جو فکری» - به ویژه با ناتوانی گیج کننده‌ای که این تغییر جو در گذاشتن تأثیری پایا بر این سیاست‌ها داشته - توضیح داد. چرا که اذعان روشن فکران سخنگوی راست افراطی به شکست، باید لااقل همراه با تلاش‌های دولت‌های دست راستی از نظر ایدئولوژیک بی نقصی صورت گیرد که هدفشان هم آهنگ ساختن سیاست‌های خود با این «تغییر جو» باشد. همان گونه که یکی دیگر از طرفداران راست افراطی می‌نویسد: «تنها یک نمونه را در نظر بگیرید که دست کم از نظر من یک معما است. در قرن ۱۹ یکی از بحث‌های معمولی در مورد دموکراسی، در برابر دولت استبدادی، این بود که دولت دموکراتیک از نظر بودجه‌ی مالی، دولتی مسئول است چنین حکمی تا حدود سال ۱۹۶۰ هنوز مصداق



داشت... از آغاز دهه ی ۱۹۶۰، اکثر دموکراسی ها، آغاز به نشان دادن کسری بودجه های عظیم کردند» (۱۲۹) واقعیت اما این است که دخالت مستقیم و فزاینده ی دولت و «بی مسئولیتی مالی» دولت های سرمایه داری، اصلاً مبهم و اسرار آمیز نیست. زیرا ما شاهد تغییر جهت اساسی در برخی گرایشهای بنیانی تحولات در قرن بیستم بوده ایم که نتیجه ی آن ها «دورگه» شدن نظام سرمایه است؛ نظامی که در اوج صعود تاریخی اش قادر بود خویش را بازسازی کند و قدرتش را در درجه ی اول توسط فرآیندهای اقتصادی، به طور پویا بگستراند. رویدادهای عمده ی تاریخی این قرن، از این لحاظ گویای تغییراتی ساختاری و نیز شکست های پیاپی در مهار کردن تضادهای موجود نظام بوده است.

در چنین پیش زمینه ای، «شکستن زنجیر در ضعیف ترین حلقه ی آن»، در روسیه ی سال ۱۹۱۷، تحول تاریخی عمده و خود جوشی (sui generi) بود، آن هم از این لحاظ که کوشش داشت برای بهران سرمایه داری راه حلی از نوع مابعد سرمایه داری در قلمرو وسیعی از کره ی خاک ارائه دهد، در همان حال که در محدوده ی ساختاری نظام سرمایه باقی می ماند. طبیعی است که راه های دیگر و بسیار متفاوتی نیز برای رویارویی با بحران عمیق سرمایه داری، از رژیم فاشیستی موسولینی در ایتالیای پس از ۱۹۲۲ گرفته تا «نیودیل» دهه ی ۱۹۳۰ روزولت در آمریکا، و البته هیتلر در آلمان وجود داشت. تمام این کشورها نه تنها کاملاً در درون چارچوب های ساختاری سرمایه، که حتا بر خلاف روسیه ی شوروی، به طور استواری نیز بر بنیان نظام سرمایه داری باقی ماندند. در عین حال آن چه خصیصه ی مشترک تمام تلاش های انجام شده در قرن بیستم را برای دست و پنجه نرم کردن با بحران سرمایه تشکیل می دهد، عبارت از آن است که صرف نظر از این که تا چه اندازه با هم متفاوت بودند، بی استثنا همه وسیله ی دخالت عظیم دولت را به عنوان «کمک بیرونی» و ضروری، جهت ادامه ی بقای نظام فراهم آوردند.

نظریه ی طرفداران دست راستی افراطی نظام که بنابر آن «عدم مسئولیت مالی» دولت های معاصر نه در اثر تغییراتی در «جهان واقعی» (۱۳۰) که تنها به دلیل نفوذ زهر آگین، اما کم و بیش بر طرف شدنی بعضی روشنفکران و بعضی اقتصاد دانان گمراه بر سیاستگران است، تشخیص کاملاً نادرستی از چنین اوضاعی است. چرا که مجرم اصلی آنان از این لحاظ، یعنی جان مینارد کینز، در حقیقت در برابر تحولات تاریخی عمده و از نظر او اضطراب آوری عکس العمل نشان می داد که خود می خواست با آنها به مقابله برخیزد تا ادامه ی بقای نظام سرمایه را با کمک اقدام هایی که پیشنهاد می کرد، تضمین کند. استدلال او چنین بود:

«در شرایط «بازار آزاد» (Laissez faire)، احتراز از نوسان های وسیع در اشتغال، بی انجام تغییراتی عمیق و گسترده در روانشناسی سرمایه گذاران ناممکن می گردد، تغییری که انتظار آن

را در شرایط موجود نمی توان داشت. نتیجه ای که من به آن می رسم، این است که وظیفه ی صدور دستور برای سرمایه گذاری هایی با حجم کنونی، نمی تواند با اطمینان خاطر در دست سرمایه گذاران خصوصی باقی بماند» (۱۳۱).

و اما منافع اجتماعی که شیوه ی برخورد کینزی به دفاع از آن بر می خیزد، در جای دیگری از کتاب «تئوری عمومی» او به روشنی نشان داده می شود:

«بنابر این در حالی که وسعت بخشیدن به فعالیت های دولت در دست زدن به انجام وظیفه ی نظم بخشیدن میان گرایش به مصرف از یک سو و ترغیب به سرمایه گذاری از سوی دیگر ممکن است در نظر یک تبلیغاتچی قرن نوزدهمی و یا سرمایه دار معاصر آمریکایی به عنوان دست اندازی وحشتناک بر فردگرایی تلقی می شود، من به عکس، هم به عنوان تنها وسیله ی عملی احتراز از فروپاشی کل اشکال اقتصادی کنونی و هم به عنوان شرط عملکرد موفقیت آمیز ابتکار فردی، از آن دفاع می کنم. نظام های دولتی قدرت خواه امروزی، به نظر می رسد که مسأله ی اشتغال را به قیمت از میان بردن کارآیی و آزادی حل می کنند. بدیهی است که جهان، مسأله ی بی کاری را که جز فواصل کوتاهی از برانگیختگی، با فردگرایی سرمایه دارانه ی امروزین پیوند دارد - و به نظر من به طور گریزناپذیری چنین است - تحمل نخواهد کرد. اما شاید امکان داشته باشد که با تحلیل درست از مسأله، بیماری را درمان و در عین حال کارآیی و آزادی را نیز حفظ کنیم» (۱۳۲).

بدین ترتیب هدف راه حل های کینزی که حتا اگر آن را طرفدار بازار آزاد نخوانیم، لااقل به هیچ وجه ضد لیبرالی هم نیست، پیدا کردن راه حلی برای بحران آشکارا اضطراب آور سرمایه داری در «جهان واقعی» و به طریقی است که نظام را از راه درگیری فزاینده - اما صرفاً جنبی و تکمیل کننده ی - دولت در فرآیند بازتولید اقتصادی، حفظ کند؛ بحرانی که در هر راهی جز این، نویسنده ی بیمناک، وقوع بدترین پی آمدها را حتا برای «مسئول ترین دموکراسی ها از نظر مالی» در آن می بیند. اشکال درمان های کینزی این بود که نه تنها قادر به حل «مسأله ی بی کاری» نشد، بلکه راه حل های پیش بینی شده اش در رابطه با شماری از موضوع ها نیز تخیلی از آب درآمد. ناکامی در حل بنیانی و پایدار مسأله ی بی کاری تنها مربوط به سرنوشت پیشنهاد های کینز نیست. این مسأله در مورد تمام راه های امتحان شده برای حل بحران سرمایه داری، از جمله و در دراز مدت، در مورد اقدامهای اتخاذ شده توسط نظام مابعد سرمایه داری شوروی نیز صدق می کند. راه حل های مختلف آزمایش شده تنها می توانست بی کاری گسترده را به طور موقت و برای مدتی کوتاه یا کمی بلندتر، بر حسب شرایط اجتماعی - سیاسی ویژه ی پیاده شدن آن راه حل ها کاهش دهد. درمان های نوع کینزی در «کشورهای

سرمایه داری پیشرفته» غرب، سرانجام هنگامی که هزینه‌ی آنها مهار ناشدنی گردید، می‌بایست کنار گذاشته می‌شد. راه حل‌های پولمداری (Monetarist) بدیل آن‌ها اما، که پس از دوره‌ی کینزی، با اشتیاقی سهمگین و شور و شوق سیاسی عظیمی - چه از سوی دولت کارگری و چه رقبای محافظه کار آن - آزمایش شد، ثابت کرد که از نظر ناکامی، دست کمی از راه حل‌های پیشین ندارد. وجه مشترک این‌ها با راه حل‌های کینزی، عبارت از ناتوانی در پرداختن به علت‌ها و کوشش در درمان وضع، از طریق دخالت، آن هم تنها در سطح معلول‌ها و پی‌آمدهاست که تنها می‌تواند به طور حادث و برای مدت زمانی محدود، مؤثر افتد.

در این جا باید یادآوری کنیم که کینز هرگز، توضیحی تشویریک برای علل «بیکاری بیش از این تحمل‌ناپذیر» در رابطه با الزامهای ویژه‌ی تاریخی اقتصاد سرمایه داری ارائه نداد. او در عوض، با پذیرش کورکورانه‌ی دیدگاه سرمایه، همچون تنظیم‌کننده‌ی منطقی و معقول باز تولید سوخت و ساز اجتماعی - به عنوان علت درخود (causa sui) مطلق، درست به همان گونه که در کتاب‌های پول‌مداران دیده می‌شود - خود را با این پیش‌بینی رؤیایی قانع کرد که مداخله دولت در دستکاری علانم منفی و زیان بخشی که با آن مواجه هستیم، درمان‌های قطعی و دائم به وجود خواهد آورد. کینز، با وجود اقرار به حضور «جنگ طبقاتی» به عنوان خصیصه‌ی اصلی نظام - جنگی که در آن خود نیز آشکارا و با غرور تمام، وحدت کاملش را با جبهه‌ی بورژوازی اعلام داشته - (۱۳۳) حاضر نیست تصور هیچ تغییری را در الزامهای ساختاری متضاد نظام حاکم به خود راه دهد. با استدلال بر پایه‌ی چنین پیش‌فرض‌هایی، تنها «فرضیه»ی توضیحی قابل پذیرش برای مسأله‌ی شناخته شده‌ی بیکاری - فرضیه‌ی ای که در عین حال، نقش یک توجیه اتوماتیک برای «اختلال‌ها» و شکست‌های غیر قابل انکار نظام را نیز انجام می‌دهد - عبارت از یک جبرگرایی خام تکنولوژیک خواهد بود. هیچ آدم عاقلی قرار نیست، قدرت چنین استدلالی را در «توضیح» بی‌کاری زیر سؤال برد؛ استدلالی که به طور اتوماتیک نظام اقتصادی - اجتماعی موجود را از تمام گناهان و مسئولیت‌هایش در تیره‌روزی مردم تبرئه می‌کند و می‌فرماید:

«در این برهه، صرف شتاب تغییرات تکنولوژیک به ما آسیب می‌رساند و موجب مسائلی می‌شود که حلشان مشکل است. کشورهای به طور نسبی بیشتر آسیب می‌بینند که در صف مقدم پیشرفت نیستند. ما نیز گرفتار بیماری‌های جدید می‌شویم که بعضی خوانندگان ممکن است حتا هنوز نام آن‌ها را نشنیده باشند، ولی در سال‌های آینده به مقدار زیاد در باره‌ی آنها خواهند شنید - و آن هم بی‌کاری تکنولوژیک است... اما این، تنها مرحله‌ی هفت از یک هماهنگی است. این همه به معنای آن است که در دراز مدت، بشریت در حال حل مسائل اقتصادی خویش است» (۱۳۴).

۶۵ سال پس از این فرمایشها (که شامل دوره‌ی جنگ جهانی با کمک‌های عظیم آن به ایجاد

اشتغال و دهه های بازسازی پس از جنگ نیز می شود)، یعنی در سال ۱۹۹۵، «مرحله ی موقت ناهماهنگی» هنوز با ماست و هیچ نشانه ای هم از پایان خوش فرجام پیش بینی شده مبنی بر این که «بشریت در حال حل مسائل اقتصادی خویش است» به چشم نمی خورد. با این همه همان تشخیص ها و پیش بینی های توخالی، امروزه باز هم توسط احیا کنندگان کینز جدید در حزب کارگر، به همان شدت پول مداران ضد کینزی و نیز توسط تمام سخنگویان ایدئولوژیک راست افراطی که برای مشکلات موجود پیش بینی اثرات درمانی معجز آسایی توسط «موج سوم اطلاعاتی» می کنند، تکرار می شود؛ و این واقعیت که طی ۶۵ سال گذشته، آن چه تحقق یافت، درست عکس پیش بینی های کینز بود، یعنی اکنون حتا «کشورهایی که در صف مقدم پیشرفت» قرار دارند نیز «دچار بیماری جدید» بی کاری مزمن شده اند، چنان لاجوجانه انکار می شود که تو گویی هرگز چنین اتفاقی نیفتاده یا این مسأله اهمیتی نداشته است. توضیح علی نمایی (Pseudo-causal) - «تحولات تکنولوژیک» بارها و بارها برای تشخیص مرض و نیز چاره ی اتوماتیک آن توامان ارائه شده است. در همین حال دو مورد از رسواکننده ترین سفسطه های ایدئولوژیک کینز تداوم پیدا می کند. یکی آن که تو گویی چیزی به عنوان «مشکل اقتصادی بشریت» وجود دارد که مشکل گشای آن ابزار تکنولوژیک - اقتصادی است، ابزاری که اگر نه امروز، به یقین در نخستین سال های قرن بیست و یکم (و به ویژه به کمک کامپیوترهای Laptop) مشکل را حل خواهد کرد. دوم آن که این بهره وری کار (Productivity) است که به خودی خود، موجب پدیده ی بی کاری می شود و نه قدرت تعیین کننده ی چارچوب اقتصادی - اجتماعی معینی، که در آن هر پیشرفتی در بهره وری کار، باید مطابق ارزش ها و اصول سمت گیری عملی نهفته در شیوه ی غالب کنترل سوخت و ساز اجتماعی آن، ارزیابی گردد و از آن پس در خدمت ارضای اهداف انسانی و یا اهداف غیر انسانی و بُت واره پرستانه قرار گیرد.

بدیهی است که مسأله ی بی کاری و دست کاری عوارض آن، بی رویارویی با علت واقعی آن، تنها یکی از مشکلات عمده است که سرمایه داری در رابطه با بحران خود می بایست با آن دست و پنجه نرم کند و در این راستا با «کمک بیرونی» خود که به شدت مورد نیاز نظام بود به یاری آن شتابد. زمینه های پراهمیت دیگر که دولت در تلاش برای مهار زدن بر بحران، می بایست با «کمک بیرونی» خود به دخالت پردازد، از جمله عبارت است از:

(۱) - حمایت مستقیم در جهت تضمین مسأله ی حیاتی تداوم تولید به شیوه ی سرمایه داری در شرایطی که گرایش به وخامت اوضاع از جهت چنین تداومی به دلیل «هوسبازی های بازار» یا ادغام شرکت های تولیدی در مقیاسی هرچه فزاینده تر، مشاهده می شود؛ (۱۳۵)

(۲) - تسهیل گرایش بی امان به تکامل سرمایه داری نوع انحصاری؛ پشتیبانی از شرکت های

انحصاری عمده که اکثر در لفاف وضع مقرراتی برای ادغام شرکت‌ها به نفع «رقابت آزاد» و به خاطر «منافع ملی» صورت می‌گیرد؛ نقش تسهیل‌کننده‌ی برده‌وار و ریاکارانه‌ی «سیاست‌های دموکراتیک» در خدمت انحصارهای عظیم، که تا حد زیادی در ایجاد تحقیر عمومی نسبت به سیاست و سیاستمداران، که در آمارگیری‌های عقاید عمومی شاهد بوده‌ایم - دخیل است.

(۳) - پشت کردن به گرایشی که وجه مشخصه‌ی نظام در اوج صعود تاریخی سرمایه بود، گرایشی که در آن شاهد «جدایی کارها و فعالیت‌های مردم (Public works) از دولت و مهاجرت [مردم] به قلمرو فعالیت‌هایی که توسط خود سرمایه برپا گردیده بود» بودیم و این پدیده نشانه‌ی آن بود که «ملت تا چه اندازه خود را در قالب سرمایه، متشکل ساخته و سازمان داده است»؛ (۱۳۶).

(۴) - فراهم ساختن بودجه‌ی مالی مطلقاً حیاتی برای عملکرد عادی فرآیند سوخت و ساز اجتماعی، تا آن جا که باز تولید نیروی کار را مستقیم تحت تأثیر قرار می‌دهد - مانند آموزش عمومی، خدمات بهداشتی یا انواع کمک‌های دولتی - که مؤسسات سرمایه‌داری روی پای خود توان فراهم ساختن بودجه را ندارند.

(۵) - درگیر شدن مستقیم دولت در باز تولید گسترده‌ی سرمایه‌ی ثابت که کل نظام، بی‌آن از هم فرو خواهد پاشید، زیرا «این، در قلمرو تولید سرمایه‌ی ثابت است که سرمایه خود را به عنوان هدفی در خود بقراری کند و به عنوان سرمایه، فعال به نظر می‌رسد، قلمروی که در آن سرمایه، قدرتش بیش از قلمرو تولید سرمایه‌ی در گردش است. به همین دلیل و از این جهت نیز هست که معیار سنجش تکامل ثروت، برپایه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه، عبارت از ابعادی است که سرمایه‌ی ثابت، تا آن زمان معین بدان رسیده و میزان تولیدی است که [این بخش از سرمایه] در چارچوب کل تولید به دست آورده است» (۱۳۷).

(۶) - کمک‌های مستقیم و عظیم دولتی که در اختیار مؤسسات سرمایه‌داری، به اشکال مختلف گذاشته می‌شود؛ از بودجه برای پژوهش‌های علمی گرفته تا پیمانکاری‌های دولتی نان و آب دار؛ از نگه‌داری «زیر ساخت» گرفته تا شیوه‌های کربه‌فعالیت‌های کشاورزی به ظاهر آزاد، مثلاً در چارچوب «سیاست عمومی کشاورزی» اروپایی.

(۷) - نجات نه تنها مؤسسات عمده‌ی سرمایه‌داری، بلکه حتا تمامی یک رشته از صنعت - از طریق «ملی کردن» - هنگام ورشکستگی، و برگرداندن آنها به «بخش رقابت آزاد» در هنگام لازم، هنگامی که کارایی آنها از طریق سرمایه‌گذاری‌های دولتی که بودجه‌ی آن از مالیات مردم تأمین می‌گردد، تضمین شده باشد (و به انجام رساندن این کار با ریاکاری و فریب سیاسی در بالاترین سطح؛ چرا که این صنایع به انحصارها و شبه انحصارهای خصوصی باز گردانده

می شود).

(۸) - اداره‌ی نظام بیمه‌ی اجتماعی - که اکثراً نیاز به بودجه‌ای عظیم دارد و در حال حاضر بطور هرچه فزاینده‌تر زیر شبح ورشکستگی دولتی قرار گرفته است - نه تنها به عنوان نوعی حفاظ در برابر انفجار اجتماعی، بلکه برای حفظ بخش قابل توجهی از قدرت خرید مردم، که هر چند کافی نیست، اما اگر نباشد تمام آن از کیسه‌ی نظام سرمایه به در خواهد رفت.

انواع تلاش‌هایی که در قرن بیستم برای حل بحران سرمایه‌داری شده، به موضوع‌های بالا توجه داشته است. این تلاش‌ها می‌بایست هرچه در توان دارند، انجام دهند تا برای نظام سرمایه «کمک بیرونی» لازم را فراهم آورند؛ و این کارها از نظام چهره‌ای ساخت که با چهره‌ی آن در اوج اعتلای تاریخی سرمایه به راستی متفاوت بود. نظام مابعد سرمایه‌داری شوروی طبیعتاً راه ویژه‌ی خود را برای حل مسائل مربوط به بحران سرمایه‌داری ارائه داد. واکنش دیگر کشورها به این بحران بسیار متفاوت بود، چرا که اینان در مجموع، حتا هنگامی که عامل سیاسی نقش عمده‌ای در تنظیم روابط داخلی و خارجی بازی می‌کرد، باز در چارچوب پارامترهای بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق اقتصادی باقی ماندند. اوضاع اما، در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه، رو به وخامت گذاشت و کفایت نکردن «کمک بیرونی» را، که دولت می‌توانست تحت شرایط عمق‌گیری بحران کلی سیستم فراهم کند، بر ملا ساخت.

نکته‌ی پر اهمیت این است که، قابلیت دوام نظام نوع شوروی، نه تنها با مشکل روبه‌رو شد، بلکه تحت این شرایط و به عنوان بخش جدایی‌ناپذیری از بحران ساختاری عمومی، به طور کامل غیر قابل دفاع گردید. چرا که این نظام در شرایط مابعد انقلابی توانسته بود خود را به مدتی طولانی در ضدیت با سرمایه‌داری و ارائه‌ی الگوی خویش برای غلبه بر بحران سرمایه‌داری، از طریق تأمین نوعی پیشرفت صنعتی، با تکیه بر شکل ویژه‌ی خود - یعنی مابعد سرمایه‌داری - در بیرون کشیدن ارزش اضافی، تعریف و مشخص کند. ته کشیدن این شیوه‌ی بازتولید گسترده‌ی سرمایه، در چارچوب مدیریت مستقیم دولتی مابعد سرمایه‌داری، با آشکار شدن بحران ساختاری کل نظام سرمایه، همزمان گردید و در نتیجه دراماتیک‌ترین نوع فروپاشی درونی نظام سوخت و ساز نوع شوروی را به همراه آورد. مدافعان نظام سرمایه، در هنگام فروپاشی شوروی، از این تحول به عنوان بازگشت پیروزمندانه‌ی سراسر جهان به اوضاع ماقبل [انقلاب اکتبر] (status quo ante) استقبال کردند. تا کنون اما، برای تمام آنان که حاضرند چشمان خود را باز کنند، باید به اندازه‌ی کافی روشن شده باشد که این پیروزی چیزی جز یک خطای بصری نبود که خوش خیالی‌های مدافعان نظام سرمایه، ابعادی نجومی به آن داد. خوش خیالی مورد بحث، عصر جدیدی از گسترش بی‌دغدغه در مقیاس جهانی را، با ادغام کشورهای از نظر

سرمایه داری عقب مانده‌ی مابعد سرمایه داری در کل سیستم به عنوان شرکای برابر، با شور و شوق هرچه تمامتر اعلام داشت. سخنگویان «سرمایه داری پیشرفته»، بی درنگ به کشورهای بلوک شرق قول کمک های عظیم مالی و اقتصادی برای مدرنیزه کردن دادند و حتا وعده‌ی شیرین یک «برنامه‌ی مارشال جدید» سخاوتمندانه را پیش روی خوش باوران گذاشتند. تا مدتی نیز چنین به نظر می رسید که کوه ها سخت به حرکت در آمده است؛ اما آنچه زائیده شد، موش های نحیفی بیش نبودند. زیرا درست مانند «مدرنیزاسیونی» که به «جهان سوم»، آن هم به مدتی طولانی وعده داده شده بود و هیچگاه جامه‌ی عمل نپوشید، از وعده های کمک برای این مدرنیزاسیون که با آن همه سر و صدا اعلام شده بود، تقریباً هیچ خبری نشد. و این امر تعجب آور هم نیست، چرا که اقتصاد کشورهای «سرمایه داری پیشرفته»، خود، سخت نیاز به «کمک بیرونی» داشت - آن هم به هر شکلی که بتوانند آن را به دست آورند - و بدون این کمک ها، کل نظام نمی توانست ادامه‌ی بقای خود را تضمین کند.

از این رو طنز روزگار در این است که فروپاشی اقتصاد نوع شوروی، به جای آن که نمایانگر یک پیروزی اصیل باشد، تنها این را به اثبات رساند که حل مسأله‌ی بحران نظام جهانی سرمایه بر بنیانی پایدار، از طریق درگیری عظیم و مستقیم دولت در فرآیند سوخت و ساز اجتماعی، راه حلی تحقق پذیر نیست. و این راه حل تا زمان فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» - با وجود مشکل آفرین بودنش - یک آلترناتیو عملی به نظر می رسید. مطابق معمول، نیاز به «کمک بیرونی» هم اکنون بیش از هر زمان دیگر وجود دارد و این مسأله برای تک تک کشورها و از جمله پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری موجب مشکلات و چالش های حادی گردیده است. در واقع «کمک بیرونی» که امروز باید فراهم گردد، دارای چنان ماهیت و ابعادی است که تدارکش در محدوده‌ی نظام کنترل سوخت و ساز اجتماعی حاکم ممکن نیست. به این دلیل است که بحران سرمایه داری در قرن بیستم تبدیل به بحران ساختاری یا سیستمیک خود نظام سرمایه گردیده است. از این رو به جای گسترش بی دغدغه‌ی پیش بینی شده که قرار بود راه حل بالقوه‌ای برای بحران جهانی سرمایه داری فراهم کند، اکنون وارد مرحله‌ای از بی ثباتی بی سابقه شده ایم که گرفتاری جوامع «سوسیالیستی به واقع موجود» پیشین، تنها یکی از اجزای تشکیل دهنده و تشدید کننده‌ی جدی وخامت اوضاع است.



## ۲-۲-۱۷

تحول مابعد انقلابی نوع شوروی، توانست بحران سرمایه داری، یعنی بحرانی را که نقطه‌ی آغاز ضروری و محرک اولیه‌ی آن بود، به مدتی طولانی با موفقیت مهار کند. و به منظور انجام این کار مجبور بود «کمک بیرونی» لازم برای نظم سوخت و ساز اجتماعی مستقر را - در رابطه با مشکلاتی که در آخرین بخش برشمردیم - در شرایط فوق‌العاده اضطراری و به دلیل دخالت‌های سرمایه داری بین‌المللی که جنگ داخلی را تغذیه می‌کرد و تداوم می‌بخشید، به شکلی کاملاً متفاوت با آنچه در شرایط صرف سرمایه داری عملی بود، فراهم سازد. بنا بر این رژیم مابعد انقلابی، ناچار بود نه تنها با بحران عمیق نظام به ارث رسیده دست و پنجه نرم کند، بلکه باید می‌کوشید تا نظم باز تولید آلترناتیوی - از نوع مابعد سرمایه داری - نیز برقرار کند؛ نظمی که بتواند شرایط گسترش اجتماعی - اقتصادی دوام‌پذیری را در فضای خصمانه‌ی بین‌المللی تضمین نماید.

تحت آن شرایط، رهبران مابعد انقلابی، حتا اگر می‌خواستند راه سرمایه داری را دنبال کنند، (که البته نمی‌خواستند) باز هم نمی‌توانستند چنین کنند. آنان حتا راه «سرمایه داری دولتی» را نیز نمی‌توانستند دنبال کنند. لنین ابتدا اصطلاح «سرمایه داری دولتی» را در یک متن جدلی در برابر «کمونیست‌های چپ» که مسأله را پیش کشیده بودند، مطرح کرد. گفته‌ی او چنین بود:

«طبق گفته‌ی «کمونیست‌های چپ»، با «انحراف بلشویک‌ها به راست، جمهوری شوروی در معرض خطر سیر تدریجی به سوی سرمایه داری دولتی است». ایشان این بار ما را به راستی ترسانده‌اند! و این «کمونیست‌های چپ» که افشاگری‌های تهدید کننده‌ی خود را با چنین هیجانی در تظاهرات و مقالات خود تکرار می‌کنند، این مسأله به ذهنشان خطور نکرده که سرمایه داری دولتی در مقایسه با اوضاع کنونی جمهوری شوروی، قدمی به جلو خواهد بود» (۱۳۸).

لنین بعدها اذعان کرد که اندیشه‌های او در باره‌ی «سرمایه داری دولتی» تحت تأثیر این امید بود که در چارچوب سیاست اقتصادی جدید (نپ)، دولت خواهد توانست «امتیازات نوع اجاره‌ای» (۱۳۹) (Lease out concessions) به مؤسسه‌های سرمایه داری خارجی و داخلی بدهد و در آن صورت به نظر او کاربرد چنین اصطلاحی از آن جهت مشروع می‌نمود که امتیازهای سرمایه دارانه‌ی فوق به طور شدید زیر کنترل دولت شوروی باقی می‌ماند. اما همان گونه که خود لنین نیز بعدها تصدیق کرد «امتیازها، در مقیاس چندان وسیعی پیشرفت نداشت» (۱۴۰) و این اصطلاح را به کلی رها کرد و توجه خود را با این استدلال که «تعاونی‌ها در شرایط ما تقریباً همیشه به طور کامل با سوسیالیسم سازگاری پیدا می‌کنند»، معطوف به تعاونیها کرد (۱۴۱).